

اعترافات نات ترنر

ویلیام استایرن

آرش رضاپور، افشین رضاپور



۹ درباره نویسنده
۱۱ یادداشت نویسنده
۱۳ جهت اطلاع مردم
۱۹ بخش یک: روز داوری
۱۵۵ بخش دو: روزگاران پیشین (صداها، رؤیاها، خاطرات)
۳۱۱ بخش سه: جنگی تماشایی
۴۹۷ بخش چهار: «کار پایان گرفت»
۵۱۱ مروری بر نات ترنر (پس گفتاری بر نسخه چاپ و نتیجه)
۵۴۱ فهرست نام‌ها

بر فراز دماغه‌ای بایر و ماسه‌ای، جایی که رودخانه به دریا می‌پیوندد، تپه یا صخره‌ای است که تا صدها پا قد کشیده و آخرین پست دیدبانی منطقه را شکل می‌دهد. باید بکوشی مصب رودخانه را در زیر این صخره مجسم کنی، پهن و گل‌آلود و کم‌عمق و آشوب موج‌های متلاطم در جایی که رودخانه به دریا می‌ریزد و تنداب با موج دریا دیدار می‌کند. بعد از ظهر است. روز روشن است و می‌درخشد و خورشید انگار هیچ سایه‌ای بر جایی نمی‌افکند. احتمالاً آغاز بهار است یا شاید پایان تابستان. فصل چندان اهمیتی ندارد اما هوا انگار پایبند هیچ فصلی نیست — دلپذیر و آرام، بدون باد، عاری از گرما یا سرما. طبق معمول انگار به تنهایی به این محل نزدیک می‌شوم، در نوعی قایق (قایق کوچکی است، قایقی تک‌نفره یا شاید هم بلم که من راحت و آسوده در آن لم داده‌ام). لا اقل حسنش در این است که به هیچ وجه احساس ناراحتی یا سختی نمی‌کنم، چون پارو نمی‌زنم — قایق، مطیع و سر به راه، به سمت ناحیه کم‌عمق و آرام رو به دریا حرکت می‌کند، آهسته به سمت دماغه پیش می‌رود که آن سوتر، به رنگ آبی سیر تا دریای بی‌کران امتداد می‌یابد. سواحل رودخانه خالی از سکنه ساکت‌اند؛ هیچ گوزنی در میان جنگل‌ها نمی‌دود و کاکای‌ها

از روی سواحل خالی و ماسه‌ای رو به آسمان پر نمی‌کشند. سکوتی عظیم و خلوتی عظیم‌تر، گویی زندگی در این جا بیشتر ناپدید شده تا نابود شده باشد و باقی چیزها — ساحل و مصب رود و دریای پرموج — را به حال خود رها کرده است تا برای همیشه در زیر نور خورشید بی حرکت بعد از ظهر باقی بمانند.

اکنون همچنان که آب مرا به سمت دماغه پیش می‌برد، سر بلند می‌کنم و به تپه می‌نگرم که محکم و استوار برفراز دریا ایستاده است. باز هم چیزی را می‌بینم که می‌دانم خواهم دید، مثل همیشه. بنای سفید، زیر نور خورشید — سفید و خاموش در برابر آسمان آبی بی‌ابر. مثل یک معبد چهارگوش مرمرین است و طرح ساده‌ای دارد، نه ستونی می‌بینی، نه پنجره‌ای، اما به جای آن‌ها تاقچه‌هایی نشست‌اند که نمی‌دانم به چه کار می‌آیند و به شکل تاق‌هایی در دو طرف امتداد یافته‌اند. این بنا هیچ دری ندارد، لااقل دری که من بتوانم ببینم. علاوه بر این، از آن جایی که بنا نه دری دارد، نه پنجره‌ای، انگار کاربری هم ندارد و به قول معروف معبدی است — اما معبدی که هیچ کس در آن دعا نمی‌کند، یا مقبره‌ای سنگی که کسی را در خود جای نداده، یا یادگار چیزی اسرارآمیز، وصف‌ناپذیر و بی‌نام؛ اما طبق عادت‌ها که هنگام این پندار یا رؤیا دارم، به فلسفه این بنای عجیبی که تنها و دور بر فراز صخره اقیانوس ایستاده است، فکر نمی‌کنم چون گویی همان بیکاره بودنش رازی عظیم به او بخشیده که جست‌وجوی آن فقط به رازهایی بیشتر، تاریک‌تر و شاید آزارنده‌تر می‌انجامد، طوری که انگار در هزارتویی گرفتار شده‌ای.

دوباره این رؤیا به سروقتم می‌آید، به همان شکل مکرر و فراموش‌ناشدنی که سال‌ها به سراغم آمده است. باز هم در همان قایق کوچکم و در مصب رود خاموش به سمت دریا پیش می‌روم؛ و باز هم آن سوتر و در مقابلم خط دریای روشن از آفتاب است که می‌گسترند و نزدیک می‌شود اما عاری از خطر. بعد

دماغه، بعدش صخره سر به فلک کشیده و سرانجام آن معبد سفید مرتفع و آرام بر فراز همه این‌ها که همچنان که به سمت دریا پیش می‌روم، در من نه ترسی برمی‌انگیزد، نه آرامشی. حتی ابهت‌ش به احترام نمی‌انجامد، بلکه فقط در اندیشه راز بزرگ آن غرق می‌شوم...

هرگز از زمان کودکی تا کنون — تازه سی سالگی را پشت سر گذاشته‌ام — نتوانسته‌ام معنای پس پشت این رؤیا را دریابم (پندار بگویم بهتر است؛ چون گرچه بیشتر در مواقعی بر من ظاهر می‌شد که از خواب برمی‌خاستم، لحظاتی در بیداری وجود داشت که هنگام کار روی زمین یا شکار خرگوش در بی‌شبه‌ها، یا وقتی کارهای گوناگونی می‌کردم، تمامی این صحنه با سکوت، وضوح و قطعیت واقعیت محض، همچون تصویری از تورات، در سرم جرقه می‌زد و برای لحظه‌ای همه چیز، رودخانه و معبد و صخره و دریا، در سکوت رؤیا در برابر چشمانم بازآفریده می‌شد تا بعد کم‌وبیش با همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شود) و هرگز قادر نبوده‌ام احساسی را که در من برمی‌انگیزد درک کنم — این احساس آرامش و راز جاودانه. هر چند شک ندارم که یکسر با کودکی‌ام مربوط می‌شود، وقتی صدای مردم را می‌شنیدم که از نورفولک یا «رفتن به ساحل» دریا حرف می‌زدند. آخر نورفولک فقط چهل مایل به سمت شرق از ساوت‌مپتون فاصله داشت و اقیانوس تنها چند مایل آن طرف‌تر از نورفولک بود که بعضی از سفیدپوستان برای کاسبی به آن‌جا می‌رفتند. راستش من فقط معدودی برده سیاه می‌شناختم که با ارباب‌های‌شان به نورفولک رفته و اقیانوس را دیده بودند و تصاویری که آن‌ها به یاد می‌آوردند — گستره بی‌پایان آب آبی‌رنگ که تا چشم کار می‌کرد امتداد می‌یافت و فراتر از آن، گویی تا نهایت مرزهای زمین کشیده می‌شد — چنان به تخیل من دامن می‌زد که شهوت دیدن این منظره تبدیل به عطشی شدید، درونی و کم‌وبیش